

حادثه در آپارتمان ۳۳۱

بیچاره از دود زیاد خفه شده باشد. دست و پای خانم وین به شدت سوخته بود و تمام سر و صورت و موهایش دوده‌ای بود. کرو کر گوشش رانزدیک کرد. صدایی نشنید. دوباره گوشش کرد و این بار صداهای نامرتبی به گوشش رسید. از سر آسودگی نفس عمیقی کشید و خدارا شکر کرد. چهره دخترهای خانم وین لحظه‌ای از مقابل چشمانش دور نمی‌شد و کرو کر مدام به آنها فکر می‌کرد. خانم وین سخت نفس می‌کشید و بیهوش بود ولی زنده بود و این خبر برای کرو کر و بقیه ارزش زیادی داشت.

کرو کر به سختی خانم وین را تا طبقه اول برد بعد از همسایه‌ها خواست کمک کنند. دخترها هنوز بی‌تابی می‌کردند و چشم به راه آقای کرو کر و مادرشان بودند. کرو کر با شادمانی به آنها مژده داد که مادرشان زنده است. دخترها به طرف مادرشان دویدند و او را محکم در آغوش گرفتند. ماموران آتش‌نشانی هم از راه رسیدند و با عجله دست به کار شدند. کرو کر موقعیت را برای آنها شرح داد و تاکید کرد که خودش آتش‌نشان است و کسی خانه نیست.

خانم وین را با آمبولانس به بیمارستان منتقل کردند و یکی از همسایه‌ها به آقای وین که بی‌خبر از همه جاد در محل کارش مشغول بود خبر داد تا خودش را برساند. آقای وین صبح خیلی زود به محل کارش رفته بود. خانم وین هم به آشپزخانه رفته بود که برای دخترها و خودش صبحانه گرم آماده کند اما وقتی به اتاق خوابش می‌رود تادر این فاصله کمی دراز بکشد خوابش می‌برد و همین غفلت، آتش‌سوزی بزرگی را به دنبال داشت.

آقای وین وقتی ماجرا را از دخترهایش و همسایه‌ها شنید از فداکاری دیو کرو کر تشکر کرد و برای دیدن همسرش به بیمارستان رفت. دیو کرو کر یک هفته بعد برای ملاقات خانم وین به بیمارستان رفت. خانم وین چیزی از حادثه به خاطر نمی‌آورد جز اینکه صدایی شنیده که اخطار می‌داد خانه آتش گرفته. خانم وین از آقای کرو کر تشکر کرد. چند روز بعد مقامات محلی برای دیو کرو کر مراسم تقدیری گرفتند و به او نشان شجاعت اهدا کردند ولی خبرهای خوب همچنان در راه بود و کرو کر بالاخره پاداش فداکاریهای صادقانه دوران خدمتش بخصوص نجات خانواده وین را دریافت کرد. او بار دیگر به محل کارش بازگشت و دوران خدمتش را شروع کرد.

و خانه گذاشته بود و از نظر مادی به هاشم نیازی نداشتیم ولی از نظر روحی و عاطفی واقعا به او نیاز داشتم.

وقتی با او دمخور شدم و وابستگی ام هم بیشتر شد. سرد و گرم چشیده بود و خوب می‌توانست دل مرا به دست آورد. اصلا کاری نمی‌کرد که ناراحتیم کند. هم حواسش به من بود و هم زندگی همسر اول و بچه‌هایش را مراقبت می‌کرد.

همه آشنا یانش با محبت و احترام با من رفتار می‌کردند. در این موج عظیم شادی و خوشبختی فقط جای یک بچه خالی بود؛ بچه‌ای که ثمره عشقم باشد و خوشبختی ام را کامل کند. وقتی قضیه را با هاشم در میان گذاشتم، از کوره در رفت و تا بناگوش سرخ شد و گفت:

"می‌خواهی سرپیری من رو مضحکه دست مردم کنی؟ همین مونه که بچه بغل کنم و توی کوچه و خیابون راه بیفتم. من الان باید پدر بزرگ باشم. دیگه از پدر شدنم گذشته."

با ناراحتی گفتم: "پس من چی؟ باید تا آخر عمرم بدون بچه زندگی کنم؟ مگه من دل ندارم؟ وقتی با یه دختر ازدواج می‌کردی فکر اینجاری و نکرده بودی؟ من برای مادر شدن فرصت کمی دارم. چرا داری وقت رو تلف می‌کنی؟"

هاشم لحظاتی سکوت کرد سپس گفت: "من واقعا دوست دارم و حاضرم برای شادی تو هر کاری بکنم. ولی از خیر بچه بگذر. من واقعا توی سن و سالی نیستم که بخوام بچه کوچیک داشته باشم. اصلا این رو نمی‌خوام. من بچه دارم. چه فرقی می‌کنه؟ می‌تونی اونارو بچه خودت بدونی. چی از این بهتر؟ بدون دردسر صاحب چند تا بچه میشی!"

حرفهای هاشم به نظر خیلی مسخره می‌آمد. من دلم می‌خواست بچه خودم را داشته باشم. از اینکه هاشم می‌خواست مرا از حق مادر شدن محروم کند احساس بدی داشتم. شاید واقعا دوستم نداشت. شاید به خاطر ارث و میراث بود. شاید من بیهوده به او دلبسته بودم.

او چطور می‌توانست این خواسته مرا نادیده بگیرد؟ از چشمم افتاد. دیگر نمی‌توانستم مثل قبل به او محبت کنم. یک فاصله‌ای را بین خودمان می‌دیدم. فاصله‌ای که روز به روز عمیق‌تر می‌شد. من یک کانون گرم خانوادگی می‌خواستم و هاشم یک خانه آرام و بی‌دردسر.

هنوز یکسال نشده بود که من و هاشم از هم جدا شدیم. به میل خودم از او جدا شدم در حالیکه دوستش داشتم و می‌خواستم بیشتر از هر موقع دیگری کنارم باشد اما او رفت تاروزه‌های آخر عمر همسرش را کنار او و فرزندانش باشد. حالاً درد عمیقی روح و جان مرا دربر گرفته، خیلی بیشتر از آن موقع که تنها بودم...

حالا ماموریت من تمام شده. خودتون می‌دونین و تصمیمی که می‌گیرین اما آگه از من بی‌رسی شوهر بهتر از هاشم پیدا نمی‌کنی. دیگه خودت می‌دونی..."

هنوز حرفهای حاج خانم تمام نشده بود که همان زن رنگ پریده نفس نفس زنان حرفهای حاج خانم را بی‌گفت و گفت:

"معلومه که خانم شایسته و کدبانویی هستین. البته حاج خانم قبلا از شما تعریف کرده بود اما حالا که دیدم مطمئن شدم. فقط نمی‌دونم شرایط هاشم رو قبول می‌کنین یا نه..."

زبانم بند آمده و کمی هول شده بودم. حاج و واج مانده بودم که موضوع چیست؟ با نگاه پرسشگر به حاج خانم نگاه کردم. او گفت: "بهتر نیست بذاریم آقاهاشم خودش با این دختر گل صحبت کنه؟ من هم می‌تونستم همه چیز رو تعریف کنم اما بهتر دیدم خودشون با هم حرف بزنن." و بعد به بهانه‌ای دست زن را که تا آن موقع نمی‌دانستم چه نسبتی با خواستگارم دارد، گرفت و به حیاط کشاند.

حاج خانم این کار را کرد تا من و هاشم با هم حرف بزنیم. سراپا گوش شدم. هاشم گفت:

"هیچ چیز بهتر از روراستی نیست. ترجیح میدم همه چیز رو بگم و تصمیم گیری رو به عهده خودتون بذارم. این خانم همسر منه. ما چهار تا بچه داریم که هر کدوم برای خودشون آقا و خانمی شدن. ما توی سنین پایین با هم ازدواج کردیم. عاشق هم بودیم اما مدتی که دکترا از زنم قطع امید کردن. اون به سرطان مبتلاست و دیگه نمیشه براش کاری کرد. حالا هم پاش رو کرده توی یه کنش که من قبل از مرگم باید برای تو زن بگیرم و گر نه با خیال راحت نمی‌میرم. من هم بعد از کلی امتناع بالاخره قبول کردم. وقتی شمارو دیدم حس کردم می‌تونیم زوج خوبی برای هم باشیم. حالا شما دید که باید تصمیم بگیرین ولی آگه جوابتون مثبت بود باید بدونین که می‌خوام بزرگی و احترام همسرم توی زمان حیات و بعد از اون حفظ بشه. زنم برای من خیلی از خودش گذشت و این تنها کاریه که می‌تونم انجام بدم. در ضمن بچه‌های من هیچ زحمتی برای شما نخواهند داشت. هر چهار تا شون مستقل و روی پای خودشون هستن."

وقتی هاشم رفت هنوز حرفهایش توی گوشم بود. در نگاهش موجی از اعتماد و اطمینان وجود داشت و صدایش آدم را دلگرم می‌کرد. دلم می‌خواست به او بله بگویم ولی شرایطش تنم را می‌لرزاند. همسرش چطور می‌توانست مرا تحمل کند؟

بعد از چند روز فکر کردن، نمی‌توانستم هاشم را از سرم بیرون کنم. دلم می‌خواست بیشتر با هم حرف بزنیم. برای همین وقتی حاج خانم برای جواب گرفتن آمد به او گفتم که قبول می‌کنم. با سرعت برق و باد همه کارها انجام شد و بعد از یکی دو ماه هاشم در خانه‌ام بود. پدرم برایم پول